

## روحانی ( معاصر )

مگر سرو و عرعر پست نر زان اقامت رعناستی  
 تا ربك و تیر هر حلقه اش جای هزاران مرغ دل  
 هم غنچه و هم گل درو هم نر گس و مسهل درو  
 از وصل او آبان شد هر خانه دل یس نفس  
 هر کس که سدا با ناسر در باره جردا ، شعاع دور  
 گفتم که سادگی بر سر چاه زبده اش نهد

## روح عطار

مکن آزار کسان تا بکنند آزارت  
 کار در ملده در آورده که بر آید کارت  
 گر نبودی عشق باری خوش بودی زندگانی  
 تا ترا حالی باشد سر بین معنی ندانی  
 زندگانی بد رخ جانان نخواهم حاش الله  
 بلکه بی آرام جان ذوقی ندارد زندگانی

## رهائی خوابی

است در عشق و محبت درد پروردگار  
 این که درد مرا امیدانی بود در دگر

## رهی تر کمان

ز مژگان پیش در آنگاهم غلامم جوس نگاهم را  
 تکلیف بر طرف شمشیر و بنام سپاهم را  
 سراسر نامه اعمال در دامن منسه میگردد  
 بقتلارند اگر دمان نیج خانقاهم را  
 او که اجابان تکبر نه علاج رو بندل ملول  
 بار خاطر بست عکس کوهسار آئینه را  
 ناده معنی نخواهد ریخت صورت ترا زحام  
 کج دگم دارد اگر آئینه دار آئینه را  
 محبوب کوچه آخر ردی دلا خود را  
 همبمانی در زلف او اما خود را  
 غائب فلاس صحت مردم بکنند  
 بیگاری نیست در حلق آشنای ما  
 منزل نماید و یای ز بس میکسیم ما  
 عالم باد رفعت و تمس میکسیم ما  
 با آنکه ز تنگی نبود جانلب او  
 یک آنکه سجا دهانش بفران یافت  
 هر گاه که دل عازم راهی شد بر حاست  
 آه از بسی او اندر سناهی شد و بر حاست

رنگی که چو گل نریخ من دوخته بودند  
 از محشر رفتار تو ای شور قیامت  
 آمد رهی مست نزد تو غزلخوان  
 بکدم آهسته تر قدم بر دار  
 کسی بزییر فلک گر مدعا خفته است  
 مسیح حال دل راز ما چه میداند  
 خط در بهار حس نو ایجاد میکند  
 رسید یار دلا وقت آمد میگردد  
 هرگز دودل شکفته ندید است آسمان  
 حیات و مرگ یکسانست پیش من دوران  
 عاشق ماهی از کتان بگذرد  
 گریه طاهر بر ایام بزرگی اشد  
 دل حیران ما و صبح وصال  
 فوت بیم م رفتن نیست  
 بغیر آنکه شوند شعله دود از من مردم  
 سوی حصم گزند شه از حلاف سپاه  
 داغ عزیزان شکست قامت ما را  
 نمایی سرو میگویند اسیر انجرام من  
 از نزاکت میروند حسنت که از بادم رود  
 گسل بصد ناخن گره از کار خود و او میکند  
 از تندی خوریت پر کاهی شد و بر شایست  
 جمع آمده اجزای من آهی شده و بر شایست  
 نشست گدا پیش او شاهی شد و بر شایست  
 پر بدنبال مانده گیسویت  
 چو دانه ایست که در زیر آسیا خفته است  
 همه که درد نداند دوا چه میداند  
 بوی نفتنه است که زیاد میکند  
 بهوش باش که وقت نگاه میگردد  
 چون آفتاب شنجه سود ما بشکند  
 چهره روی زمین دار دیده در بر زمین دارد  
 آرزو خواهی از جهان بگذرد  
 شرت خنده بجای بز رنگاربان پس  
 مثل آینه است و طوطی لال  
 چون او از آمدن ز ضعف بحال  
 غرض چه حاصل و مطالب چه بودار این مردم  
 برم نگاه سحر کبود ازین مردم  
 حلقه مانم سدیدم سکه خمیدیم  
 دهنه گردنی کج کرده کاخ غلام من  
 حور جمالی در نظر مآبیم اندام  
 عهده از کار نال هم گشودن کاستکی

\*(۸۲۷)\*

نیست پروای پرپس ولی از لطف کرم کن      انقدر بال که خود را برسانیم بجائی

تسخیر جهان هیچ بود بش خردمند      \* از شاه سپاهی ر هر بیشه خیالی

**رهین هندوستانی**

باظهار غم دور و عرض حال مشتاقی      زبان فرسود در کام و حکایت همچنان باقی

**ریاضی سمرقندی**

فامنش گر کند هلاک مرا      زیر سروی کنید خاک مرا

ز

**زائر طهرانی**

دل را خوشست خانه روشندان کنیم      آئینه چون نمشود آئینه دان کنیم

**زخمی هندوستانی**

چو میگفتم که صدم در غمت او رسد او را      بحمد الله کمر گسرا بچشم خویش دید آخر

**زرگور اصفهانی**

خواهم از بوسه رزم لعل لب جانانرا      تا لبها لب آرام لب آرام جانرا

\*\*      میکند ناله ناامید و صالش دل ما

بگشاید دل اگر لب نگستانی بسخن

\*\*      مرا بموی تو تاز وجود پیوند ست

\*\*      از بد تو ای بلند قامت

\*\*      در وصف مبانیت سخن موی ننگجد

\*\*      یرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست

\*\*      خوانخت آنکه در پیری جوانیرا برگردد

\*\*      دلم ز بوالهوسی بکنفس فرار مدارد

مگر چسان گذرد روزگار من ز غم او

کسیکه در غم یار است روزگار ندارد

گر قطع نظر از من بی تاب و توان کرد  
جز صبر نه آنهم نتوانم چه توان کرد

گفته‌ش گفتمی که نوازم ترا  
گفتم گفتم لبك رفت از خاطر م

اخترم یکشب بکام من نگشت  
یارب از گردش بماند اختر م

چو کرد لب بی آلوده ترک مانده یروشم  
بر ریخت خون حیاتی بدین بهانه که مستم

بزلف یار بگفتم که کافک بچه درینی  
جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم

هزار بار بهر دوش بر سر کوبش  
اگر ز شوق بیاشانم ز ضعف نشستم

طره خیم درخمش دل از کف من بردو گفتم  
چاره دیوانگان عشق زنجیر مست و من

ابروی عاشق کسری پیوسته میگردد بنام  
خلفرا در خون کشیدن کارش اعتبارست و من

بکام غیر میگردی نمیکردی بکام من  
اگر خواهی چنین گردش کسی ایچر خبر گری

خرام کرده چشم می پرستی  
مدام سخته مگرد که مسی

نشستی در بر ما از بر غیر  
نکو بر خاسنی شهر من نشستی

### زکی هندوستانی

نظاره سستی جهان خرابرا  
فرصت کمست همه نشین حبابرا

### زلالی

بهر حساب که ریده باز میشد  
مزه یا مال خیل باز میشد

لنی چون غنچه لرز بر بسم  
دهانی راه خندیدن دوان گم

لب او گر نمیشد خنده آلود  
ملاحات نا هیامت بی نمک اور

سر هر موی او چشمی بر ویش  
بهم در رنگ رویش مو بهوش

سری و صد هزاران سر گرابی  
دگانی و هزاران ناتوای

بهر سو چشم خود را باز نکرد  
نگاهش تمکله ها بر باز نکرد

حرامی با قیامت دوش بر دوش  
هدی خمبازه فرمای هر آشوس

برهن مانت رعنا بر آراست  
جو شاخ گل که ارپادی مورد است

هوان را هیچ گویم تا همسرا  
اجسای باز کن دارم بخارا

هنوزش تکیه بر باروی نازست  
 هنوزش دست بر حوی درازست  
 چو گردد گرد نام او زانم \*\*  
 هر آنکاهی که در گلزار مانده \*\*  
 هر آن برگی که بر شاخ چناریست  
 نم آبری که در فصل بهارست  
 غسباری و بدامانی نشسته  
 ز لرزیدن همسیرد و همیرست \*\*  
 دمی که دست دل بکشد فریاد  
 نسیم آمد بطرف باغ سر مست \*\*  
 نسیمی که بیدار در غنودن  
 نسیمی که خرامش غم بچیزد  
 اگر مردی آنگردی اگر مرد \*\*  
 سر زنجیر موج آب در دست  
 تواند چاک پیراهن کشودن  
 بلرزد گل ولی ششم بریزد  
 سر پای حمله دل شود دل همه درد \*\*

### زمان یا زمانی سیستانی

منزل نکرده ایم زمانی درس جهان  
 چون آفتاب بر سر دیوار غنایم  
 حوس الدنست نانا سدا گرسین \*\*  
 در گوشه نقسن و تنها گریستن \*\*

### زمانی یزدی

زاهد! از ذکر دستاویز مردا غافل  
 زان آمد حواله گردی سحبه صدقانه را  
 یار از کله ما دوش بدانت گذشت \*\*  
 لیلک - اسسه برسید که این خانه کیست \*\*  
 نیستیم مگر ولی در اعتقاد اهل دل \*\*  
 مگر بهشتی هست غمخوار گدازن رخسار بست \*\*  
 پنخاک راه وفا کابروی سوگندست \*\*  
 که بتو زندگی مرا مریک پیوندست \*\*  
 جو اشک نااهم از دینه میچهد بیرون \*\*  
 رسد که بیده بدینارت آرزو دست \*\*  
 در جلوه بود شاخ گل نازد در چمن \*\*  
 فدت هزار نکهت مورون بر آن گرفت \*\*

اختری کو اثرش گمشدگان ره یابند  
 اشک کرمیست که از چشم تری افتادست  
 گر مقام خاکسارانرا تمنا میکنی \*\*  
 چو نوزدین از آفرینش بار میباشد کشید  
 گر مچملست پیش تو باران بویبار \*\*  
 نهصیل آن ز دلبه گریان ما پیرس  
 گر نگرده آسمان پیوده گردی گو مانتو \*\*  
 و زمین برخیزد از جا مشقت گردی گو مباحث  
 تا کنی پی دیدار مه او سفر خویش \*\*  
 چون غنچه دهان بسته و دلگنگ نشینم  
 بنا کردیم چوندل سرزمینی \*\*  
 بر باد فنا گو خر منیرا  
 یقین میدان که از دست بلندست  
 که آساید در و خلوت نشینی  
 نه برگردن نباشد حوخته چینی  
 ندارد دست ما گر آسینی

س

### ساحری قزوینی

سرشک حسرتم جادر شکنج آستس دارم  
 بر پروانه ام چون سحله خصمی در کسب دارم

### ساحری تنابادی

آغاز عشق از خاطر من بی تاشی سر میزد  
 مرغی ده خواندنی محل در خون خود پرمیزد

### ساحل نهاوندی

وعدۀ وصامه اماد و سال مفرما  
 مدت هجر تو سال و مابده ندارد

### ساحر کنگاوری

سوی تو فتاد راهم امشب  
 تاثیر نمود آهم امشب

عشق تو در دل من درد بست لبک گویم  
 بارب مناد بر کس ای درد را سریت \*

### ساقی هندوستانی

زجانم گاه گریه آه درد آلود بر خیزد  
 بلی چون آب بر آتش فتابی دود بر خیزد

### ساکت اصفهانی (مناصر)

ابصا بکوه سجدها طره جانانه را  
 تا برقص آری دل صد عاقل و دیوانه را  
 تا بگیرد گردنرا خون دل ای نازنین  
 بر سر زلف سیه آهسته ترزن شانه را

من بعداً بر سر راهش قنادم و آن پری  
 میگرم همراهِ خود فردامنش اندر بهشت  
 من زهجران سوزم و پروانه میسوزد ز وصل  
 هر که امروز نشان بدهد ره بیخانه را  
 سوزش مارا بین و سوزش پروانه را

### ساکت قبری

چه نویسم ای جفا جو ز دل خراب یار  
 تو و جلوها که هرگز نرسد بیادت از من  
 نه نبوده است کارش بجز اضطراب یار  
 من و چشم خونفشانای که نکرده خواب یار

### سالار الدوله (مصر) (۱)

داده آمده موی خود بر من برسم یا نگاری  
 موی او هر گاه ببویم از دل و از جان نگویم  
 کرده بر من جمع اسباب در نشان روزگاری  
 بوی بار آید و لیکن می نباید بوی یاری

### سالم سمر قندی

مامبه بختیم و نه روزیم و حرم سوخته  
 شمع مقصودی بحر حیرتشن و فروخته

### سالم قبری

سر زلف مرادی نشدم بچه گشا  
 میگرنید کوزه رشتۀ مطالب رها کردم  
 ایچه من است که گوناها از نایب بود  
 حکایت بودی بایان بخواهوشی ادا کردم

### سامری قبری

مشهورتر ز نسیم و معروفتر ز عاز  
 در حیرت که بر چه مسوول مانده ام

### سامعی قبری

ما بار آرزوی تو عالم کشیده ایم  
 از هر دو سر جو حاده مدخل رسیده ایم

### سامی چرخس

نگاهت بر سر باز است باز بر رویترسم  
 که بر گرداند از هل من آن بر گنسه مؤگارا

### سامی کمپایه

مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما  
 سرمه گردیده و در چشم سیاهی رفیم

### سیاهی

انگوس که عهد گل زودی بگذشت  
 ای چشم و رخت نقشه و ترگرا  
 هر یاد که انجم کشودی بگذشت  
 ایام بگری و کبودی بگذشت

۵ ( ۸۳۲ )

سپهر خراسانی (معاصر)

شگفتا که گیتی بکس یار نیست کمی نیست گزاف در آزار نیست

سپهری اصفهانی

گو یار در نیست دگر آرزو چرا و دیده محو اوست دگر گفتگو چرا

تر سپهر ز بیم دعوی تسمای تار من در روز حشر وانگننده تر آفتاب

عمر ضایع کرده مارا چو اوراق نعل گویگرندی غیر یکحرف مکرر پیش نیست

با نظر تنگی بود دنیا فراخ موز را هر نقش با سر مغزلی است

نیست بر ما سی دری چون اید یار شهرت سی حاصلی هم حاصلی است

گر توب وصل تو بی مهناب باتند خوشتر است زنده سوره ملک در خواب باشد خوشتر است

دلبری دارد که نامش را نمیداند هنوز بیدعاشی را از بدل یاد میباید گرفت

گلزار سسنامه یاران عزیز است هر فاحشه محمودی و هر سرو ایاری است

گشت جهان زنتو و ما یاک مانده است آندانه صرغه بریده ز در حال مانده است

سرم ناکی بند بر بانی نگار من بند دامی معجز می آید انتظار من بند

من بحان آرزو ز گوار خویش هر دم خوارانم بهمت آسودگی روزگار من بند

دل گرفت از سی این سفه رنگاری مرا دامن این حمله دلگیر را بالا زبند

گدشته ایم و سر نا بقس با چه رسد برنده ایم ز دل نا به دعا چه رسد

مظر را حکاماری مدعوان گری جز آنرا بهاری و سوزان مسترد

دو تر داعم گشایند نسخه زخمه نویسد لاله هر جا بر دید سجده حاجتند

دیدن نیست ساط جهان قدم بردار و تنای است حدیث جنون علم در دارم

قدم معر که دل سبازان آمان بهیست چو سینه یک تنه هم مع وهم علم بر دار

فریب ریخت باران زورگار مخیر هدر سگسکه دلی از ساط هم بردار



دیوانه راهوای جنون باغ دلگشااست  
 دل گداخته ام آرزو چه میدانم  
 نگاه میکنم احوال یار میپرسم  
 دیر آشنا نگاه تو بیگانه پرورست  
 زبس در عشق شد صرف خموشی روزگار من  
 حاکم باد رفت و ز یادم میروی  
 ضد و آرون بختم امروز من فردای من  
 دسته گل میکند اندیشه را رخسار تو  
 ز رخسارش حیا بخانه چیست بیداری  
 نه می کفایتی « می پرستی رونقی دارد

#### سحاب همدانی (معاصر)

کمان کشیده بقتل من آن کمان آرو  
 زهی سعادت اگر تیر او حطا نکند

#### سحابی استرآبادی

هر زبانی کز درشتی میکند آزارا ما  
 عشق لیلی و شمس جز بمن معنیون نیست  
 به فلک حایل خورشید رخ جانان نیست  
 عالم را علم هست و ره باوج از نیست  
 کارم گهی صنمگری و گه تنگست اوست  
 ز آرو خط متکسود بر رخاست  
 بر امیدانکه یکدم او طیب من شود  
 نه مهر تو در دل حزین میگردد  
 حالت خوانم اگر چه بشی چه کنم

همچو سوجا نیست بهر طبع باهموار ما  
 شمع از دانه پر تو خود برون نیست  
 شمع هر چند بود برده نقیص پنهان نیست  
 هست مرع خانه را بال و پر پرواز نیست  
 بناب عشق هر چه کند حق دست اوست  
 آتش بشست و دود بر خاست  
 هر کجا در دست میخوانم نصیب من شود  
 به نام تو در هیچ نگین مگنجد  
 در قالب الفاظ همین میگنجد

( ۸۳۴ )

قد بر افراختی و رفت زمن صبر و قرار      سر و چون جلوه کنند سایه نماند بقرار  
 زهد را بگذار ای صوفی می نابی بکش      \* \* خرقة آلوده داری بیا آبی بکش  
 عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص      \* \* نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص  
 تو در نظر نشسته و ما دور بوده ایم      \* \* تو نور دیده بوده و ما کور بوده ایم  
 معود روی تو گل‌های ماغرا چکنم      \* \* چو آفتاب بر آمد چراغرا چکنم  
 نه اشک سرخ بر خسار زرد میبارم      \* \* سحاب عشقم و باران درد میبارم  
 غنچه‌سان گرم دل‌تنگ خموشم چه عجب      \* \* در دلم فکر دهانیت که نتوان گفنم

## سخن هندوستانی

بدل خاری ز عشق گل‌گذاری کرده ام پیدا      ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

## سخن هندوستانی

خوش آنروزی که بر پای تو سرگرم‌نیا ز افتم      دم برخاستن چندان روم از خود که بار افتم

## سراج هندوستانی

مردم و دزدل تعفای گل و شمشاد ماند      با فیامت این ستم بر گردن حیات ماند

## سرعت عازندرانی

همین اشاره برای عذاب منعم بس      که تا یرست رس در گلوست همباز

## سرحد ( معاصر )

مولای تو نه اندو حتی است      بوفای تو که آموختنی است

هر کتانی که در آن وصف نویست      فول هر کس که بود سوختنی است

دوخم دیده برویت چکنم      دیده بر روی نگو دوختنی است

اگر افروخته خواهی مسا را      رخ بر افروز که آفر و خسی است

چه خوشست حال مرغی که نفس نداده باشد \* \*

چه نگو تر آنکه مرغی و نفس برینده باشد

اگر از کسی رسیده است بدی بما بماند  
 بکسی مباد از ما ~~که~~ بدی رسیده باشد  
 سخنی بفرز نو کن مگر آیه گشته نازل  
 که سخن همیشه سرمد غزل و قصیده باشد

هر شب فکر تازه خواب از سرم در می‌رود  
 شبها که مهتابی بود وین آسمان آبی بود  
 تا تربیتها خانگی وین جمعاً بیگانگی  
 حسنی که سی عفت بود سرمایه خفت بود  
 هر هفته یکشب انصاف از من پذیرائی کند  
 گوید که خواهان توام غافل که حواهانش مدم  
 ما را که شمع بی‌خرد در راه مسجد ره نزد  
 بدو گفتم چهار ترک کن گفتم  
 زمستانه چونسری یاری ندارد  
 می‌کرد طفل خورد بصیحت  
 کایجان پدر مناد ماند  
 انجا که مرید خیر زیاد است  
 روزی سارکش خوی اسبی طعمه گفت  
 ما را نوز یای در آرد خسروان  
 ایکن ترا چو پشه خاری بود بدوش  
 خیر پاستخیش داد که اندیشه شر  
 کبای خود بسند بیخبر از کار دورگار  
 گبیم که بار تست گهر بار من حزی

\*\*  
 نقش خیال دختری با خاطر م بر می‌رود  
 الب که عنابی بود زین لب چرا در می‌رود  
 خوی بدر گیرد یسر دختر معاد می‌رود  
 هر چند از روی وریا در زیر چادر می‌رود  
 مجلس رفیص آرد چون خود مجلس آرائی کند  
 خواهم که آگاهش کنم ترسم که خود آرائی کند  
 ترسم که آن ترسا صنم آخر کلسائی کند  
 بروی چشم اگر عمرت وفا کرد  
 بقدر وسع باید دست و پا کرد  
 شیخی ز خدا حیا نکرده  
 بند پدر اعتنا نکرده  
 کاسب تنوی خدا نکرده

\*\*  
 چند از برای هر خص خانناک میری  
 زانو نزد که بر تو نمائیم سروری  
 ناچار خوار آئی در چشم مشتری  
 زین حد به نگذرد گر از انصاف بگذری  
 خود را چه می‌فروسی از لاف برتری  
 سود من و تو چیست ز سودای دیگری

جمال غیر را چه تفاوت کند که بار سنگ و سفال باشد یا زر جعفری  
 قمار برد ندارد چنانکه از اول قمار بازی گفتند نی قمار بری  
 پناه میبرم از عشق این عمل بخدا که دل بدان چو دهی جان زدست او نبری  
 بدوستی بنشیند و عاقبت خیزد بحالتی که تمامند دشمن دگری

### دور نمای بحریه ایران

وقتی که بدر طالع با شمس رو برو بود  
 شمس از افول طالع بغضش در گلو بود  
 میخواست خون بگیرد حیران که چون بگیرد  
 چون ماه با ملاحظت مشغول دلبری شد  
 از بهر استراحت خسورشید بستری شد  
 وز تب گرفته خشمش خون میچکد ز چشمش  
 خورشید چون فروشد قمر ص قمر سر آمد  
 ماهی که دی نکو شد امشب نکو تر آمد  
 دینسب که بر فلک بود انگار بی بزرگ بود  
 امشب ز خط و خالتش پیداست بی بزرگ نیست  
 وز تابش جمالتش لک بر رخ فلک نیست  
 بس از چه رو علومست این لکه جای پوست  
 شبها که ماهتابست من ناب گفتم نیست  
 با اینکه وقت خواست من میل خشم نیست  
 هستم همکار صافی گرم خمدال باوی  
 چون طایر خیالم بر باز تر نماید  
 گیرد زیر بالسم هر سو نظر نماید  
 وادعا برد که جا نیست جای من و سما نیست

( ۸۳۷ )

امتسب بلطف و خوبی چون باده خورده گیجم  
 در سرحد جنوبی در ساحل خلیجیم  
 اینجا مرا که آورد ؟ اندیشه جهانگردا . . .  
 چشمم بچشم دریا افتاد و خیره گردید  
 وز کبر و خشم دریا دل تگ و تیره گردید  
 شکر خدا که مه بود ما را چراغ ره بود  
 هر نقش بر عالم بود در آب عکسی انداخت  
 وز این دلم بتنگ بود کاین یرده را که پرداخت  
 کز سکه چربدست است بر آب نقش بست است  
 در یا ز تاب مهتاب آهسته در آملاطم  
 از نور ماه در آب افتاده عکس انجم  
 وز ارتعاش تصویر پیدا شده تصاویر  
 من از جمال مهتاب وز آب و رنگ دریا  
 در دیده‌ام نشد خواب چوون دیده تریا  
 گامشب چه در رسیده است چمن کدام عبد است  
 گاهی باسباب بود گه بر زمین نگاهم  
 سس سسه در میان بود افتاد استباهم  
 کز بین آیدو مظر نقش کدام بهتر  
 در این خیال بود کز دور نابشی شد  
 چون دیده بر گشودم دیدم که آشی شد  
 و بن قصه است دلکش کز آب خیزد آتش  
 چشمم بروشی بود کاواز توپ بر خاست  
 سر حیرتم بیسزود وز جرأتی کمی کاست  
 کاین بانگ توپ شاد است یا حمله اعداست

چون بیشتر رسیدند شد بیشتر شکفتم  
 چون خوش خیر رسیدند چون گل ز هم شکفتم  
 کز بهر حفظ ایران به جریه میرسد هان  
 کشتی پیش آهنگ در پیش وز پی وی  
 شش کشتی آهین چنگ روتد دل و قوی پی  
 دریا شکاف و سوزان نور افکن و روزان  
 در کشتی نخستین کفش نام بهر دادند  
 سلطان مصلحت بین چون سیر پسا نهادند  
 دوم به پلنگ کشتی کز بهر کرده پشتمی  
 این هر دو پیش و از پس چار دگر پراخود  
 به سمرغ نام و ککره و شهاب و شاهرح بود  
 هر يك چو باز جنگی غرق جهاز جنگی  
 از س چراغ پر نور رنگ هوا دگر گشت  
 نزدیک برت شاپور دریا قشنگتر گشت  
 آسان که رونق شاه بشکست رونق ماه  
 خلق از پی نظاره در بندر ایستاده  
 از بام قصر و ناره چشم شغف گشاده  
 گوینده شاد بر مسرور کز شاه چشم بد دور  
 ای حسرو وطن خواه حفظ وطن شعارت  
 و پشاه کار آگاه ایزد نگاهداریت  
 کز ما بفرگذاری کردی نگاهداری  
 انشوکتی که اسلاف را جا نهاده بودند  
 و اخلاف سرسرای از دست داده بودند  
 باز آمدی به سرزنی آهید نمازه کردی

سرمد که بارها گفت مداحیت پستی  
 امشب مگو چرا گفت مدح شه از درستی  
 کاین گفته راه مستی است تنها وطن پرستی است  
 مارا نه این شکست است گم بر سر سپاسیم  
 هر کس وطن پرست است ما قدر او شناسیم  
 خواهد که شاه باشد یا طفل راه باشد

### مهتاب و شهاب

هنگام غروب آمد و من با دل تنگی  
 اندیشه کنان کاین چه بساطست و چه رنگی  
 خورشید فرو رفت و برآمد شفق سرخ  
 سر زده شفق انگوبه که گهتی بنظاره  
 افککنده سد امان فلک آتش پاره  
 شد اختر تابانی و نقشی بفلک بست  
 بس خون کسان ریخته این گردش گردون  
 تا دست زندگی بگریان وی اینخور  
 انگوبه شود بیست ده انگار نبود دست  
 چون روی نهاد آتش این کوره سردی  
 با کرده بتن پیرهن خاکی و گردی  
 سر زد چو یکی طعل رخ آزرده سیلی  
 مهتاب سیه جاده برون از تن تسب کرد  
 خورشید بیشتر شد ازین غصه و تب کرد  
 شد نوبت آمد شدن ماه و ستاره  
 مه با رخ اور و خه یکدائره است  
 در هر طرفش اخترکان دسسه بدسته  
 چون دخترکان خنده زباند نشسته  
 گاهی بعبان عشوه دندان گه بنهانی  
 این دسته بدان دسته کد سنگ برایی

و ندر نظر آنکه شسنه پس امتحار رخساره ماه از عقب شناخته نمودار  
چون از عقب ینجره تافته رخسار خورشید صفت دختری آراسته چون ماه  
وز روزه دزدیده نگاهش بگذرگاه

چون ماه چراغ ره هر راهکنر شد هر خانه شمین آنشب از خانه بدر شد  
و ز ناشمه روی زمین رنگ دگرشد گفتی که هوا آینه روی زمین است  
کز عکس زمین روی هوا نقش گزیست

سرتاسر دره درکه زیر نظر بود سر سبز درختان همه را جامه بر بود  
چیز خواب هر اندیشه که گوئیم بسرود بیداست که از دیده عاشق شب مهتاب  
ریزنده بود آب و گریزنده بود خواب

در جوی نگر کاب چسان غلطد و پورید پهلوی چو برسنگ نهد نالد و موید  
با اهل خرد ناله وی گوئی گوید ما آب روانیم و جهان ریگ ته جوی  
اوساکن و ماجاری ازین کوی بدانکوی

هر نقش که در روی زمین جلوه گر آید عکسی است که از رفته ترا در نظر آید  
باور نکنی بی چو دگر سال بر آید کس این سبزه همان سبزه و این باغ همان باغ  
این لاله همان لاله و ایند باغ همان باغ

در آب عیان عکس رخ ماه و ستاره لغزیده و رخسارده ایما و اناره  
هر کس که بر آن مطره اش بود نظاره پنداشت که این سلسله در سلسله گردون  
در آب سینه از اثر رزله وارون

خوبان زمبید که از دست زمانه سیاره صفت ما بهراوردند سلسله  
تا بر شده بر نام فلک خانه بخانه و اینجا نگرانند که بر مردم اینحالک  
هر لحظه چها مرود از گردش اهلک

من گرم تماثای فلک بودم و انجم در دینه من آنچه نه در دیده مردم  
دریا صفت ابتداره آمد متلاطم افاد بسزیر از زیر چرخ سپاهی  
گسترده شد از رشته زربعت طنایی



فادیده شهاب و نشده چشم روشن      تاریک شد و گشت نهان از نظر من  
اینم به شگفت آمد در دیده ولیکن      چشمک زدن زهره دلرا بشک انداخت  
تا باز چه نقشی بمان اینفلک انداخت

در فکر شدم کس این چه خیالست و چه خوابی      رخشنده کس اینگونه ندیده است سحابی  
پرسیدم از اندیشه فرستاد جوابی      کاین کوکب رخشان که چنین سست و فابود  
در کوتاهی فرصت یاد آور ما بود

ما آدمیان بر فلک هستی و ایجاد      هر یک چو فروزنده شاییم به بیاد  
نگشوده نظر بایدمان از نظر افتاد      تاریک نبود اختر جان در فلک آن  
انگوه که گوئی شد از اول روشن

ما مردم این شهر چه بی مهر و وفایم      جنتی که درین تنگ سرا بر سر یابیم  
از یکدیگر اینقدر گریزانده چراتیم      غفلت زدگاییم بدانگونه که یکسر  
بنداریمان در دم مرگت مبر

ز بیس چه زیان دارد اگر گوشه بگیریم      با هم بشبیم و غم هم پذیریم  
تا چون دگران در غم و افسوس نمیریم      کاین سببه ندارد که همه طعمه مرگیم  
وز ساخته هستی همه روزنده چو بریم

من شاعر این مردم و از رفه نگویم      سرمد شده ام تا سخن گفته نگویم  
آنمه دروهم ولی آتفه نگویم      خاموش نشینم اگرم فکر جوان بیست  
بی فکر جوان فایده طبع روان چیست

### خورشید

ای جسم عذاب عالم افروز      آتشکده بزرگ خورشید  
ایمانیه حرارت حماسوز      معلوم شد ترا که بخشید

گر شدت روشنی و نور

نشان نگرین ز دورت

( ۸۴۲ )

هر صبح که عمر شب سر آید از سینه چاک خورده شرق  
خورشید نفس زنان بر آید در دیده خفتگان زند برق  
ور نور اشعه قشنگش

ظاهر شده طیف هفت رنگش

در خاطر من درست مانده است روزی که زلاله شکستم  
آویزه از بلور یکدست ور گوشت آن برید دسم  
با اینهمه ملتفت بودم

بازی اشعه می نمودم

این طیف به همت رنگ دارد بل دیده ز دیدنست عاجز  
بس نور نبعته رنگ بارد آنسوی بغش و رنگ قرمز  
این داده بگرمی آشنائی

وان يك بخواص شیمائی

چون شمس سر آید اوتداعش با چاره نزول گیرد  
کاهد ز حرارت شعاعش زان پس که ره افول گیرد

افتاد به حسیض عزت از اوج

دریای افق ز خون زند موج

وز تاب شعق بطور چرخ بر دامن چرخ وردی افتد  
چون مبل کنند شفق بسرخ در کوره شمس سردی افتد

یعنی که دگر ما نتابد

شب آمده مبرود بخواند

هر وقت بچشم ما بود روز از روی زمین شب است و تاریک  
چون آنکه شب آید و رود روز ما سایه نفس دور و نزدیک

وین احراکبان مست مایه

تا باں به محیط بمسایه

تا جلوه بدست آفتابست رنگ از رخ اختران پریده است  
انگار که چشمشان بخواهست وز وحشتشان نفس پریده است  
اصلی است که هر کسی ضعیف است  
در محضر اقویا خفیف است  
شب هر چه به تیرگی کدمیل بر عده اختران فراید  
کز صدر ملك گرفته ناذیل یکسپاره ستاره مینماید  
هر يك بوسیله چراغی  
گیرد ز خاکیان سراغی  
شب آمد و بر خلاف خلقم از رفتن روز انبساطی است  
کز خلق رسیده جان بخلقم با اختر گام اختلاطی است  
با اینهمه ام که استیافت  
افسوس که ماه در محافت  
کوتاه نظرا شبی نظر کن در منظر آسمان که ریاست  
بر بیخبران یکی حر کن کاین مظهره در حور تماشات  
هم پرده سینمای مابین  
هم قدرت سینما مابین  
هر چند مؤثری به پیداست پیداست که خلق بر هواست  
نازم بمدبری که آراست نظمی که درو حطی حطانیست  
افسوس که نظم شاعرانه است  
آمیخته با کمی فمارسه است  
چون خسته ز مردم زمین زان دل ستارگان نستم  
مردم بگمان رها بشیم یعنی که ستاره میپرستم  
يك بنده بی مزاحمت کو  
یعنی شری خداصفت کو

من عاشق صادقم ولیکن معشوقه با صدافتی گو  
 فریاد نه در بیانم الکن ای تیغ زبانت طلافتی گو  
 ناشکوه مردمان اینخاک

گویم بر ساکنان افلاک

ایکانش که شمس دم نمیزد وزوی تهرری جدا نمیشد  
 آدم، بجهان، قدم نمیزد وزوی پسری جدا نمیشد  
 خواننده به بستر عدم بود

این سزه مگر باغ کم بود

گویند که چون نجس شود چوب طماهر شود مگر بساتش  
 یعنی پس از آنکه سوختن خوب دیگر کنند استحاله ز آتش  
 جسمش همه شعله خیز گردد

خاکسیر وی نمیز گردد

ای آتش شمس بندنی کن کاین جسم کدر مداب گردد  
 یعنی ز غضب حرارتی کن کاین توده خاک آب گردد

شاید که بدل کند سرت

این آدمیان بد سریرت

ای مدعان همیشه در س کاین شعر همین سخنوری نیست  
 گرم که نشد بسد هرگز ما را که خیال شاعری نیست

وین نکته مسلم است سرمد

بیمایه کسی سد سرآمد

### سرور افشار

از بیسم اثر ما هم امشب در سه شکست آهم امشب

### سرور قاجار

تا برق زود سوزدش از کینه جرخ دست اندر هزار جناح بلند آشیان ما

**سرور بیگدلی**

ز بان نیشه بستگ آشنا نبود هنوز که لوح سینه فرهاد نقش شیرین داشت

**سروری کاشانی**

بیدست طلب ندامن پیر زدن کسرا نشود مقام عرفان مسکن  
چونرشته که نگشود رهش تانهاد سر در قدم راه تروی چونسوزن

**سروری کابلی**

عزردست تپی است خلق گریم صکرم بید سایه بیدست  
عمر بست رفتم از در دلها و ز اهل دل \*\* چون عمر رفته هیچکس در سراغ نیست  
بسر زلف درازی شدم ینجه گشا \*\* ایچه دستی است که کوتاوتر از شانه بود  
شمع ما گلبن گلپای گلستانی نیست این نهال است که برگش بر پروانه بود

**سروش ( معاصر )**

هر بد که پدید آید گاه از تو و گاه از من صدفنده از وزاید خواه از تو و خواه از من  
آوخ که چه زشتیا در یرده زیبائی از پرده رون آیدگاه از تو و گاه از من  
بستند بطراری گوش از من و چشم از تو در مکر نهان کردند راه از تو و چاه از من  
بی علمی و خون سردی بی عقلی و سردی یوشیده و پنهان کرد بیاد از تو و راه از من  
س بد که ز من سرزد بد کردم و دیدم بد شایسته بود یارب عفو از تو گاه از من

**سعید هروی**

دلدار کی باید آخر ده گاهگاه بردارد از دل من سر گشته بار کی  
گه خلوتی سارد و آخر تفرجی گه بوسه بدختند و آخر کنار کی  
دنی مست بود دلر بدخوی جنگجوی دارد هنوز در گس مستش خمار کی  
ما من نداز گفت درین کو چه بکنی گفتم ترا چکار مرا هست کار کی

**سعید خرقانی**

گفنی مرا که پیر شوم ای پدر یا هر بر که در لباس دعا کرده مین

## سعدیاء قمشه

چيست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن  
از مروت بيست گل دادن بدست دوستان  
رفته رفته خويشتن را از میان برداشتن  
تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

## سلطانی (معاصر)

جهاظاری آنرا سزاوار نيست  
بياسايد آننگله کش شيان  
که از حال ملت خبردار نيست  
بگردش بگردش چو پير کار نيست  
اثر نساله دردسالک مريض  
ندارد در آنکس که بيمار نيست  
بلی مرغ آزاد را آگهی  
ز احوال مرغ گرفتار نيست

## سلمانى (معاصر)

تا چند چنين حانا جور از تو و آه از من  
اينچرخ جفا پيسته ويندهر دی پرورد  
گردد بجهان ظاهر گاه از تو و گاه از من  
روزی نکشد کنده خواه از تو و خواه از من

## سليم شاملو

چشم نو ز بيماری خود بر سر نازست  
عشق ميخواهی بيفشان آستين بر هر چه هست  
مژگان تو همچون شب بيمار در آستين  
دامن ماکان بدست پاك ميبايد گرفت  
ميباندم ز كوچه سنگين دلال گذشت  
با شيشه که چو نبدل بيمار نازگست  
مانم و مور اينجهان خراب  
گره هست و خنده دگي است  
تبخ او ريش از اجل ميسازدم ارغم خلاص  
راه بل دورست و ميبايد مرا بر آب زد  
نيك و بد زمانه برون کرده ام ر دل  
آينه هر چه نبد و راموش ميکند  
ار سخن آن ده که کس خاموش کردد همچو گل

صد زبان چون جمع شد يك گوش گردد همچو گل

## سلطان سلیم رومی

بيست بپوده سمرها و فرسايي ما  
هر حميت دلهاست برينايي ما

## سلطان سلیمان رومی

ديده از آتش دل غرقه در آست مرا  
چشم تر هم نهم و روی تو بينم حيال  
کبار اين چشمه ز سر جسمه حراست مرا  
در سب هجر مگو ديده بخوانست مرا

\*( ۸۴۷ )\*

**سلیمی قلندر**

عشق در هنگام پیری با جوانان باختن بر در دروازه مرگست ایمن باختن

**سمائی**

وقت گل گوته میخانه رها سوان کرد بویه کاریست که در مذهب ما نتوان کرد

**سنا (معاصر)**

چوباز ترکس فشار ز خواب ناز کنی دری بروی خلاق ز فتنه باز کنی  
شکفته پیش لبش باید ای نسیم صبا سوی چمن روی و مشقت غنچه باز کنی

**سنائی غزنوی**

جفای چرخ و غم بیکسی چنانم کرد که بردو کس بودم حسرت از جگر خواری  
یکی بر آنکه ز راه عدم بملك وجود پیامد و خورش بست از گرفتاری  
دگر بر آنکه درین خاکدان پرغم و درد بخواب رفت و نکرد آرزوی بیداری

**سنجی رازی**

میرفتم و حوں دل دراهم میریخت دوزخ دوزخ شرر ر آهم میریخت  
میآدم و ز شوق آنگاشتن رو صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

**سودائی دستگردی (معاصر)**

رو سوی کس مکن که سوی نورو کسند خوابی کس متو که ترا جسته کسند  
از های و هوی خلاق جو عیسی هزار کن ورده بیای دار تو س های و هو کسند  
چونجم نکج میکه منگین بجاشین دست از اکس دهی سکت چونسو کفند  
در آرزوی دیدن روی کسان مناش تا مردمان بقای ترا آرزو کسند  
بیای هر ات سببین فسرو میاور سر بود که روش بود خوب و خوش بد باشد  
برنگ سبز قنای جهان متو مقنوں که رنگش از چه بود خوب بوتس بد باشد

**سپوی**

رسیده کار بجائی که گر باشد کفر ترا یرستم و گویم خدای من ایست

**سپیلی سمنانی**

گل ز دست غیر میگیری و بر سر مزی در میان انتقال این سر زش ما را بست

## سپهلی چغتائی

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را  
گویند روز حشر به پایان نرسد  
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را  
صد روز او بیک شب هجران نمیرسد  
ولی آنهم ندارد طاقت شهبای تار من (۱)

## سیرتی قزوینی

بگذر ز قید نام و مخوان این هسانه را  
همچون نگین بخویش مکن تنگ خانه را  
ز بسکه ز اهل جهان خاطرم گریزانست  
بخانه ده مسیری مشکم گریبانست  
کم فقیر ز بسیار دیگران بیشست  
مناع خانه درویش صبر درویشست  
بر خاستن سایه زجا امر محالست  
افتاده اگر خاک سود گرت ندارد

## سیری جریادقانی

جدا از مهر رخسارت براه آرزو مندی  
جو گو کب غفل چه انیست چشم انتظار مرا  
بیتوام در بستر محضت بدان نوعی که هست  
در مدقم مرگ خود دینار بقرار مرگ رقیب  
خرم دل آنکه همچو خورشید  
صبح آمد و سام از جهان رفت  
با خیالش آنچنان در خواب راحت رفتم  
کافانم گر کند بیدار مشکوم شبست  
از خدا میخواستم بزمی و یادی و مسی  
نرم آن بزمست و بار آزار و استیاست  
در گردن اودست دلیرانه در آور  
لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه  
گر کام گذشتن روس عهد قدیست  
بلبل به خان گو مسکی اظهار محبت  
جو از دست مداعی که امیر یاد فروشدند  
از آمدت بمن جو دادند نواد  
از سوی نودل در قفس سینه نقد  
جان مهر همین نکرد استیاست  
کز ضعف لب بمانیاست . سید  
خوشحالی رقب بزمست ز فرب من  
عابد نگریه که من از مرگ او انیم

( ۱ ) این اشعار در کتبهای مبلی چاپ شده و غلط است.



\* ( ۸۴۹ ) \*

سیف الدین مرغانی  
 تانفش توهست بر ضمیرم      نقش دگری کجا یتیمم  
 این عشق مناسبت ندارد      تو محشمی و من فقیرم

ش

## شاپور طهرانی

بنوقی مبکم تکرار حرف دلستانیرا      که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانیرا  
 میدانم تو خواهی بود یا گردون همین دایم      که دامگر گردد خون من نامهربانیرا  
 در زمان ناز بیده دل سرد کردنت      \* \* \*  
 کسی از دفتر من درس اقبالی نمیگیرد      \* \* \*  
 از ضعف غبار دل از آهم نگریزد      \* \* \*  
 سوزد چو حس آنجا که شوم گرم نظاره      \* \* \*  
 در بادیه آن خارن ریخته برگم      \* \* \*  
 ره آمد تد یاران نوعی بسته شد بر من      \* \* \*  
 مست شراب صحبت جانانه ام هوز      \* \* \*  
 من مردم از حمار و بگردش بامده است      \* \* \*  
 گر چه دیوانه و شوریده و باطل شده ام      \* \* \*  
 ورفی هستیم از هم بدواید که من      \* \* \*  
 میروم تا که سر از داغ کسی گرم کم      \* \* \*  
 چه خورم حسرت پرواز گلستان ایگانش      \* \* \*  
 خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور      \* \* \*  
 بکسر ساقی دل بهم بکسر پای خویشتن      \* \* \*

که در سینه پندارد که میبوسم دهانیرا  
 که دامگر گردد خون من نامهربانیرا  
 اینداغ کس ز سینه من بیشتر ندانست  
 مصیبت نامه ام از من کسی فالی نمیگیرد  
 گر باد شوم گردد ز راهم نگریزد  
 مژگان اگر از پیش نگاهم نگریزد  
 کز حادثه مرغی به یناهم نگریزد  
 که غم هم در دل تنگم ز روی ناز میاید  
 بیرون زرقه بوی گل از خانه ام هوز  
 بر چرخ کوزه گر گل یمانه ام هوز  
 آلت تجربه مردم عاقل شده ام  
 بنده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام  
 در دل شعله شینم نفسی رم کنم  
 نگزارند که کنج قصی گرم کنم  
 کارم ایست که بازار کسی گرم کنم  
 گر آوفتد در دست من بندی سزای خویشتن

گه شوق بر دوشم برد گه رشك در خاکم کشد  
هرگز نسرفتم تا منم گامی پهای خویشش

شادمان (مهم)

صبا هر دم که لرزاند گلبرگ  
دیرشان دل نماید بلبل را  
تو تاثیر دل شاعر ندانی  
که چون لرزد بلرزان جهانی  
اگر خواهید آرام جهانرا  
عازناید قلب شادمان را

شاملی

آرزوی قامت نازک نهالی صکرده ام  
گر بکام دل بر آید حوش خبالی کریمم

شانی تکلو

کنعایان اگر گل روی تو بو کند	کتر سبب گلشن خلد آرزو کند
اینست اگر مضایقه ساقیان بزم	بسیار آب حسرنم اندر گلو نشاء
دیروز توبه کردم و امنت بپای حم	افرصدم نمادد می در سبب کنند
عشقم چنان گذاخت که دوران نوسم	عضوی یافتند که نیستی فرو کنند
غمهای دوست بر در دل حلقه میزد	نای نگو که خانه دل روت برو کنند
چندین کلید جاره شکستم بر دل	وین فصل رنگ بسد ز هم با ابدت
حوشم که چرخ مرا صاحب اختیار نکرد	عزیز مصر جهادم بخواست و چه از نکرد
هزار متهم از روز گسار بر جامت	بگر آنکه مرا اهل ره و گمار نکرد
مرا تلیست که با چشم اشکبار بحدت	چو شمع سوزد و اگر اماندار بصدت
گهی بدو العجبهای سخت حوشش بگرید	تبی نه به الموسهای روز گمار بحدت
نامش از آن نمیتوان سرد	اخگر ده سال نمیتوان سرد
با دیده رحمت نمیدهم حار	حسرت در جهان نمیتوان سرد
چو نرگس گشتگار از مهره مندر چشم نهلا کر	ز کوه سر بسطیها گگاهی بر کف تا کر
چو هر جامه جطلو فایست حاد چشم من آید	تو هم طریفان بیدانی و در جسم من حاکم

رموز دفتر گل بیست جز داغ دل بلبل  
چو حرف از دوستی خیزد سخن ناز کتر از گل گوی  
بروز دولت دشمن گرانجایی غیبت دان  
ز ترم وعده خلاهی مکن کنار از من

چو خوشست باد و زلفت سر شکوه ناز کرد  
شب تیره راز دارد دل عاشقست ورنه  
بیامدن ر تو و ذوق انتظار از من

گله های روز هجران بشب دراز کردن  
یک آه میتوانم در صبح بار کردن

### شاهنور نسابوری

فضل تو و این ناده برستی با هم  
حال تو بچشم خود رویان ماند

مانند بلندیست و پستی با هم  
کانه است همیشه نور و پستی با هم

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من  
شب سه بر یا دلت یا حال من یا حال تو

### شاه محمد دارا جردی

عمر ما چون باد بگذشت و نشان و معلوم نیست  
زحمت و اماند گرا جلوه اندر منزلت

از سبکسیری پی این کار و آن معلوم نیست  
زستی افعال ما در اینجهان معلوم نیست

### شاهمیر قزوینی

سکه حرمت روده است مرا  
بادشاهی در لباس فقر سادایی گرفت

بسم چون نگاه حسیر است  
هر کس کند بر آینه خنجر خود کشد

### شاه نظر اصفهانی

یا ما سر حصم را بگویم سنگ  
انقصه درین سراجی بر بزرگ

یا او تن ما ندارد سازد آونک  
یکمده نام به که صد زنده به سنگ

### شاهین فراهانی

رخ اگر میمود یسار مرا  
وه چه خوش بود در و درگار مرا

## شایسته قهرمانی (معاصر)

عمر با آخر رسید وقت وانگاریست  
 از من شنو تو بکحرف در انتخاب دندار  
 \* \* \*  
 معشوقه چاق و خوشگل سرخو سفید باید  
 \* \* \*  
 شهری همه آفته بداشتکل و تنمایل  
 در عشق تو منع من دلداده نشاید  
 \* \* \*  
 شام ناریک و بوم راهنه ای  
 راه سنگین و راه ییچا ییچ  
 کبی منزل رسی تو ابدل وای  
 با چنین یار و راه و رهبر شوم  
 \* \* \*  
 آفتاب منسی و مساه منی  
 چون ترا خواستم تو شاه منی  
 کفرت آمد دیدید از موریت  
 و حدت صرف جفت ابرویت

## شایق کابلی (معاصر)

گل خود را تکف هر کس و ناکس مندید  
 همه کس کشتن منصور تماشا میکرد  
 خوب تد منزل بلبل سر بازار نمود  
 جگر انصاف که هر گز سردار نمود

## شایق دژ فولی

نافه چیس دیدم و موی توام آمد سداک  
 ماه دیدم در دل منب سد ایمان بر سهر  
 سرو دیدم در جیس لرزان راه صدحدم  
 سگ حارا دلم و نالدم از سرجهت  
 نرگس شهلا بدیدم در آلسان دینا حورنی  
 یارب که رساند بر یارم حسرت من  
 \* \* \*  
 بری گل نشیدم و موی تو ام آمد سداک  
 ماه روی و تمام گسبون توام آمد داد  
 جلوه های فدای موی توام آمد یاد  
 کز دل سحت - با - بی تو ام آمد سداک  
 فدای منهای چشم چکان تو ام آمد یاد  
 چکان بر لدم آمد در چه ناید پسر من

## شایگان (معاصر)

طبیعت سی رنج و سحر کسود  
 یکی گوهر تازانک آسود  
 همان گوهر پاک شیرین سخن  
 که با حلقی کاهل آورد بندد  
 چندان طمعت در او سد ناید  
 که نامس در آفاق بر دیده در

پس آسگن شادی چو گل بر تکفت  
 در اسرار گیتی نگه کردو گفت  
 رموز جهان با همه دلبری  
 نیرزد همه لبتخانه دختری

### شرف بیگدلی

بر سرگیری تو امروز کف حاکی بیست  
 که ر دست سمت بر سر غمناکی نیست  
 فصل گل می بسوی لیک جدا از تو ندانم \*\*  
 از سبوتش بصراحی که بریزد نه بنوشند  
 قحط باران را نماید چاره از تیغ ما \*\*  
 ناله بر حیزد ایکساش از دل میخانه

### شرف قهرمانی (معاصر)

ما هر و یا دل شرف کف آر  
 بوسه از لبت مگر چند است  
 بسالنامه هر آدم ده من نگاه کنم \*\*  
 کسب ر سینه سوزان و از ته دل آه  
 کنم مطالعه هر صفحه را بدقت نام  
 محاصر آورم اسال و ماه گشته تباه  
 دریغ و غصه عمر گذشته بسرم کرد  
 بحان دوست نه از جان خویش میبرم کرد

### شرف تبریزی

محرم تو از سمع شب افروز چه میگفت  
 میگفت حدیثی نبود امروز چه میگفت  
 مدعی را ره برم بار میدانم که نیست  
 در نبرد زهرا گفتار میدانم که نیست  
 اگر بقول مدعی راجده باشد خاطارش  
 ایقدر کو میکند اظهار میدانم که نیست  
 ما را ز سر هوای تو بیرون نمیشود  
 عهدی که سه ایم دگرگون نمیشود  
 هرگز وفا نمیکند انگل بوعده  
 در انتظار تا جگرم خون نمیشود  
 موفوف لطف دوست بود دولت وصال  
 از سعی سخت و یاری گردون نمیشود  
 کی همتین من شود آشوخ ای شرف  
 بهبوده ایپوس چکنی چون نمیشود  
 فعال که بیتر توان بدده یاد توان کرد  
 سخن ز حال من نامراد توان کرد  
 من از ادای توهنگام وعده دانسم  
 که دل بوعده وصل تو شاد بتوان کرد  
 از آن بتعمر سرف خریدند اهل محبت  
 نه بیست یکغزل او نه عاشقانه نباشد  
 ملال دیگرانست از جانب اغیار میباشد  
 چه باشد گره تعریسی سادش آوری ما را  
 تر اهدم که گاهی ره نرم یار میباشد

میرسم اینک ز به باری خاکی چون غبار  
 عشق همزاد محبت همزه و غم همسفر  
 بقرار آترا دل آمد بر فرار و همچنان  
 گر چه دورم از تو غافل از رقیبانم مگر  
 گر مقرب ساخت طالع بزم پیش کی کشم  
 نا برده بوئی از گل این باغ چون نسیم  
 نائی با انتظار تو هر دم زاضطراب  
 فارغ ز شور هستی و غوغای بیستی  
 مقصود ما شنیدنت نام تو بوده است  
 گر چه آزار کمی هرگز نبوده کار من  
 آنکه در صد بار او را دستگیری کرده ام  
 گو بسد دوش یاد من زار کرده  
 دانسته وفای من و گشته حجل  
 بسیار یاد کرده از من بر عم غم  
 لطفت نمیشود سبب اعتبار من  
 اجل دسواری غم بر من آسان میکند بان  
 دیشم چه سخن بود که از بار گفتی  
 هرگز نشنیدی سخنی از من بدل  
 شد عشق بهای تو شرف نهمه ایام  
 نمانده خوشندای عالم غم آنادست بیداری  
 رفتم من از در و وعده دست در رود  
 از گمی دوستی و جانی در گاشتی

### شرف سبزواری

ما چند ز همی سر و یا را نتوانیم  
 خود را شناسیم و حداد را شناسیم

**شرف‌الدین علی یزدی**

قد بر افراخته و چهره بر افروخته کار خود ساخته و خرمن ما سوخته

**شریف آملی**

دور چشمت صف بر گشته مژگان سیاه دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند

**شریف شیرازی**

غرض از باده گرهستی است جشم یار هم دارد اگر از گل رنگ مطلوبست آن رخسار هم دارد  
بمدانه چرا گردون بکام من نمیگردد اگر عیدم پریشانیست زلف یار هم دارد

**شریف تبریزی**

نه از دود دلم ترساحت جانان چشم فتان را  
بمخشر دامن آن طفل را گیرم مگر ایزد  
در هر کشتن من داد آبی تبیع مژگسار را  
بمعصومی او بخشد من آلوده دامانرا

کبسه یر دار من و خناه بر انداز مرا \*\*

سالی ماه من بکروز رام من نمیگردد \*\*

بدمرغ وصل هر گر گرد دام من نمیگردد

که مسویم ز گردون گر بکام من نمیگردد

زینهار بجز از گل حرمان چه گشاید \*\*

هنگ بسیار آریسان لطفهای بی محل دارد \*\*

حسرت خان کز جبهه یار هدا نتوان کرد \*\*

هر کرا دیدم بر از عشق محرم ساختم \*\*

شمع را دیدم که از رزقش وصل آگهست

آنچه دلرا بس آن مسوحت درد هجر بود

مژده دادی که علاج دل یار تو کنم \*\*

نه ز جان بست متاعی من سودا زده را

چند گویی که در این کو بچکار آمده

همین کسار بی جان در سر کار تو کنم

\* (۸۵۶) \*

ای غمزه تو جلاد مردم  
در گنج عولت تنها نشستم  
چون جان ز بیماری برم یاران تو ندانم خجیل  
بمراد دل خود روی تو دیدن نتوان  
گر همه مژده دیدار دهد باد صبا  
می رود آه که مانع شود از قتل منش  
بهر افسانه عمر خود مکن صایع سخن شود  
از رفتن جانان زرم رفتن جانب به  
از خود بیر ز غیر رسیدن چه فایده  
ز دو دیده ریختم خون که نظر کنی نکردی  
دم مرگ هیچ دانی ز چه باز ماند چشمم  
هجوم آورده غم طوفان بیدادست بیداری  
چندان در بیستین از لاله بوی درد می آید  
نیستم مقبول بکندل آه ازین ماهالی

## شعاع الدین میرزای قهرمانی (سوم)

متخلص به برنو

صحرائی عشق و وادی غم طرّفه منزلت است  
گمر گچی است ایندل من گو شاد هر  
در راه عشق گفتم از نول حطر نبود

## شعله

خنده از گل گریه از ار بهار آموخیم  
ما زهر صاحب دلی انکشته کار آموخیم

## شعاعی اصفهانی

بدوری تو شبی روز کرده ام که غمت  
چو صبح بر سرم آمد دستم صاحب مرا



ای طعنه زده لعل تو سر حقه یاقوت  
 یاقوت لب لعل تو چون آب حیانت  
 ماروت گر از دیده ماروت بندیدی  
 قربان وفاتم یوفاتم گفتمی کن  
 بعد ازین ما و هوسناکی وفاکاری ساخت  
 عشق اگر روزی اثر کرده است در سنگین دلی  
 هر زمن که خرامی نبار میروید  
 از عشق تو در سینه شکستم هومی چند  
 همدمی چون آه و خو نگری جو انکم همدست  
 داد گر شمه ده که دجارت بعیت بود  
 گو خواهتی که مرغ طر بر ابری دهم  
 چون ز خود بیگانه سوی آشنائی بروم  
 خوی ترا گویم تو باش اینچا که حائی میروم

### شقیقی کیلانی

در عشق دوستی بر خنوب گرفته ایم  
 تا گرد زه زه راه با استاد میرسد

### شمس بغدادی

آنچه هرگز بر باید از لبس کام دست  
 آنچه هرگز در زبانش نکند نام دست

### شمس الادبا

بر جای دستگیری از یا فادگان  
 بر خاطر شکسته دلای بار بوده ام  
 زین فضا بیخبر که بود مردمی نکار  
 خرسند در زمانه بگفتار بوده ام

### شمس الدین محمد صاحب دیوان

یا در من وفا یا موزم  
 یا ز تو من جفا یا موزم  
 یا وفا با حفا از بندو بکی  
 یا بیاموزم  
 یا تو چندار وفا کنه آخر  
 کاینجهانرا وفا بیاموزم

بکدامین دعوات باید جست که روم اندوا بیا موزم

**شوکت بخارا ئی**

شود اهل جهانرا دشمنی ازدوستی حاصل که میخیزد غبار اینجا زدور یکدگر گشتن

**شوکتی**

ایفالك با آنچه لطیف اینچه پیداد چیست جمع روشن کردن و دادن بدست باد چیست

نفسی خوش بزم تا شدم آسوده زغم **\*\*** یاد جمعیت روزی که یریتان بودم

تا هست فرصتی ز رخسار دینه بر مگیر **\*\*** کاید زمان پیروی و افتد ز کار چشم

**شهاب بلخی**

کافر مگر ریح خود بربك مسلمان افکرم بهم فانی میرسد تا نیمجانی بر تست

**شپیدی مشهدی**

زمانه بر سر آزار ماست حوی نودارد همین سزاست کسیرا که آرزوی نودارد

**شپیدی قمی**

صحرا خوشست و باغ خوشست و چمن خوشست حامی سه چار حور ددانم و وقت من حور است

چو بطره تو سر کتی ای گاهدار نیست **\*\*** افشاده جو خال نو در روزگار نیست

چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمیاید **\*\*** ز بنانی سرم میگذرد و ناله میاید

دی که خواهم از تو بوسه زلف شاه کند **\*\*** رهد ز شاه زدن بافتن نهانه کند

مزی بر جان من آتش ماد آه منت گیرد **\*\*** ز حور دل معسان زلف ترسم دامت گیرد

کدامین تنه سوار است این که چو لانس کرده نماید **\*\*** غبار آلوده جندین حابه ویران کرده نماید

زده گل بر سرو در دست هم گانسه دارد **\*\*** نگلشن بفته و حور در آنگلسان کرده نماید

از آن یروانه بر فغانم هر دم میرد خود را **\*\*** که خواهد ناعری بر حویس در یک پدر من نماید

هست اگر در جواب بینه یک تشش **\*\*** بوسمت چندانی که درد آمد لست

چو از من بهوای تو از جهان رفتم **\*\*** گلی بچرم و گویان ز گداسان رفتم

رفتم از هوش و رفت ز نفس بار **\*\*** او چنان رفت و من چنین رفتم

در عشق تو آورده زبیداد باشم  
 بر سرخ جامه نظر از دور دوختم  
 از آن لب بکسختن بای گناهی میتوان کردن  
 تیرت گذشتت از تن همچون خیال من  
 تو بهار آمد دگر عالم گلستان شد چو تو  
 سرو میان بقامت گل رو سنبل سرو  
 شنیده‌ام که ز اغیار تنگدل شده  
 ز نرجم زینکه با عشاق خود مبل سخن داری  
 خوشم بخواری و فارغ ز اغیار کسی  
 شادی ز تو غم از تو چراستاد ناشم  
 پنداشتم توئی چو نمودی نوس و ختم  
 نگونی گر سخن باری دگاهی مبتوان کردن  
 اینهم گدشتت فکر دگر کن بحال من  
 ابر گریبان گشتت چه زهر باغ خندان شد چو تو  
 گر شوند اینها همه بکجای تو ای شد چو تو  
 ز جورها که بمن کرده حجل شده  
 که تو حسی زیاد ارکدار و از عشق من باری  
 که حو از کرده عشق تو ام به خواریسی

### شیدای هندی

پنجه اهل سخاوت سوی دلمان گدا  
 غمین مباش چو باری بمدعای تو نیست  
 وقت رفتن شچه است و وقت برگشتن گلست  
 که هر چه نیست برای تو آن سرای نوست  
 نه خنده گل این باغ گریه آلودست  
 از بهر رشته دل گوهر تهی کند  
 همه صاحب خبر چو نامه و لیک  
 همچو نامه ز حویس بیسجرید

### ص

### صادق دست غیب

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت  
 سر معراج فارا قوتی در کار نیست  
 آمد و بر سستی اهل جهان خفید و رفت  
 چونش رسانید اندک همتی ورزید و رفت  
 هم چو ششم از سر گل مبتوان غاطد و رفت  
 چند روزی آمد و یازار خود را دید و رفت  
 از ازل صادق بدم مبل آهزش داشت

**صارمی (معاصر)**

ابدشمن عقل و مهم و ادراك افیون      سازنده قاب شاد غمناك افیون  
ای تلخ کن ایان لعل چو شکر      وی زرد کن صورت از مه پتیر  
گاهل کی شخص چست و چالاك افیون

**صافی قزوینی**

تو آنچه ناز کنی ما نیاز یش اریم      بی نیاز ز عشاق و از نیکو یان ناز  
حدیث زلف تو آخر نسد شب آخر شد      عبار نیست مسلسل حسکا یتر است دراز  
بزلف یر خم تو از ازل دلم مهنون      بروی دلفر تو نا اید دو چشم باز  
فقای خویش گرین گر وصال او خواهی      شدنی چو صد تپسی از خود بیار شد دمساز

**صافی تبریزی**

از جهان تنگ آدم پهلوی مخزنم برید      خانه دلگیرست و من زبهار بارونم ارید

**صالحی**

شادم زدکشکستگی خود که آینه      چون نشدند ریاده شود جلوه گاه حسن

**صالی هندوستانی**

خوش است زهر و که نهاره سیارد      ککه شمائی بس افتادن ندارد

**صبا (موسی زور راه سوره ان)**

یروین چرا جو دیدن من اندکاز دست      همراه با هم مردم نسب زنده دار دست  
نا ممکن شود بکنم غیر گره کار      امسالک در طبعیت این بهار دست  
ناز و نیاز لیلی و مجنون مسانه بود      این دجو و ره لایق این گیر و دار دست  
گلچین چرا رعایت لیل نمکند      هرگان عدالت که از نفس خار دست

پای امید ما همه خامخورد سنگ      سرپست در دهانده سنگ و پای سنگ  
از همسیم بجر سرو نسی نماسه است      آمم فاده است ر بجارگی بختک

**صباغ خراسانی**

شد بهام عالم و نکدم نکام مانسد      ما سده بجان مک و زند آدم بسیم

**صبحی همدانی**

هر طرف می نگرم تعلقه عالم سوز دست      آنگا دل را نکند تاغ گداه دست انجا

**صبری هروزی**

حاصلم درد دست از دل بحاصل خویش      نکد گرم من زسوخا درد دل خویش

( ۸۶۱ )

**صدر اصفهانی**

زانروز که از برم شد آماه      میریزم اشک و می‌کشم آه  
اشکی و چه اشک اتک حسرت      آهی و چه آه آه جانکاه

**صرفی کشمیری**

هم زدل در دید صبر و هم دل دیوانه را      درد من ناخانه می‌دردد      مناع خانه را  
ز ضعف من عجب حال است بیمار محضرا      که نتواند کشید از ناتوانی بار      صحترا

**صفیر قهریزی**

چون ز کس بر تیر درین عالم پر نور      جمعیت یاران موافق دو سه روزیست  
تواضع نیست حالی در حقیقت اهل دولدا      چو آمستی که خواهد خویش را هشیار بنماید  
خیالی می‌شود عشقی بدل آهسته آهسته      بهالی می‌شود تجمی گگل آهسته آهسته

**صهباء قمشه (معاصر)**

در بی خبری از تو صد مرحله من پندم      بو بخدر از غیری من سخن از خویتم

**صمداء شیرازی**

همچو برگاریم یکپا در سر بهت اسنوار      پای دیگر سبر هفتاد و دو ملت میکند

**صیدی بو اناتی**

چون نقطه شود تیره دل و زار نزار      هر کس کند ایندایره را جای قرار  
خرم دل آنکسانکه همچون برگار      یائی بهیان بنهد بر یائی نکار

**صیدی طهرانی**

ز غربت بر بو حور شبدهم افسرده میگردد      برین دعوی دلیلی نیست از مهتاب روشنتر  
بگمانگی لگر که من و بار جوید و چشم      همسایه بیم و حانده همرا ندیده ایم

ض

**ضمیری اصفهانی**

ندای هجرم از تو بافغان گذشته است      روز سیاهم از شب هجران گذشته است

هر کس که دیده گذشته مرا گفت این کسی است  
 مستم و سیری دل مرا از شراب ناب نیست  
 چو سایه در بی آنسو و خوسرفتار میافتد  
 نمیدانم شفاعتگویی زلف کیست زلف او  
 بدل یکره خیال عارض جانان نمیگردد  
 هر مجلس مرو ای دل به ای کمتر ز پروانه  
 عشق هم زهر است و هم تریاک کیم استحال  
 چون عمر من ثناب برفتن چه میکنی  
 از مهر راه در دن آناه چون کنم  
 گیرم هزار بار دل از رشک خون کنم  
 او نخل نور است و با نخل نسیم مهر  
 ای ترک تفک حو همه جور و جفا مشو  
 زان زردوست مهر ده هر دم بمنزلیست  
 گریه من سوز و سوزم گریه مبارد ز درد

### ضیاء پیر جندی ( معاص )

بجز در بوند نام که روی راه دره است  
 اگر برایشم از در و گر سوزانی  
 ز دل امید بگاهی که آهگاه دروست  
 هزار خشم گراز چشم بیست رود  
 سمع و پروانه را ما سوحس آمو حه بود  
 ما همان سوحگانیم که در محفل بار  
 قبل صحبت همه ما مردم عامین بود  
 زاهد از جام رتی ای همه حامین بود

ط

### طالب اصفهانی

شادم از اهل جهان کز آنر صحبتشان  
 بجهانی هم گوشه سناها را

## طالب آملی

نه ز سودای تو ما را سرو افسر سیبست  
 دل سیه تخت سیه رویه اختر سیبست  
 تن سرا سیمه و حان در طالب دستور است  
 با چنین حال ازین سوخته دوری دور است  
 جان بلب دارم و تلخست دهان بنداری  
 حرف شربنی حان هم غلط مشهور است  
 آشفته خیالم سرو برگ سختم نیست  
 دامان چه گشایم نه گلی در چشم نیست  
 دارم دلی بیک نگه تیزش احتیاج  
 چشمی بیک نسیم خوریزش احتیاج  
 ضبط نگه مکن که چشم تو داده اند  
 بیماری که هست به رهبرش احتیاج  
 براهی پرده تا گل قطره خون ارحیا گردد  
 خرامان سر که آب زندگی بیدست و یا گردد  
 لاله سیه کرده دل تازه داغ زنده  
 غنچه گره کرده مشت تا بدماغ وند  
 آنان که بر آتش گره از هوزده اند  
 راه حوائم بچشم جادو زده اند  
 لغنی نهم دنده هم بسداری  
 مزگان مرا گره بار و زده اند  
 سر گل گو هوای گلستان و گشت باغ  
 فرع دل و دماغ بود گو دل و دماغ  
 ای پیش جمره و عرفانک روی گل  
 خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل  
 در پای گلشن از سر حسرت بسته ام  
 چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل  
 گر ناله نارسا شود از سیه نایب  
 آهی تویم و در دل سحس گذر کنیم  
 خجسته آنکه هست حیا با تو همه شراب شوم  
 او رفته رفته شوی آتش و من آب شوم

## ظاهر

حلوه زلف ساهدی برددل زنده را  
 بی آنجا کسی برد مرغ شب برنده را  
 خود چه سود اگر دی بر لب من بی لبی  
 تا لب تو سپرم جان لب رسیده را  
 شکوه بنموده باز از چشم دلدارم فکند  
 عده کر دل گشودم دخت در کارم فکند

## ظاهر فائینی

لب دره تان اهل هو سرا بدهد  
 ساه حاه و جفت همه کس را بدهد  
 حکم فلک میگذرد در دیار ما  
 انسو ترا رقمرو گردون اشته ایم

## ظایر هیرازی (بامر فتحعلی شاه کور شد)

به پائی که گمائی گذارم بصحرا      نه دمنی که بخاری برون آرم از پا  
 مرا بس زبداد این حق متاسان      من و بت پرستی و طوف کلبسا  
 چو با هم بشینید باران بصحبت      ز مایادی آرید و ناکامی ما  
 تماشای گل خوتس بر عار گلش      نه بسند ما را نظر از تماشا  
 در آنجا نه نیاز عاشقی نه نیاز مستوقی      بهشت جادوان مشکل بسند آفند دل مارا

## طلوعی عراقی (میسر)

این دل که گشته از کوی تو باز آید      وز من بدل بخیر از سوز و ساز آید نیاید  
 عمر در بی حاصلی بگذشت و من از هر طغفالت      آرزو دارم که عصر رفته باز آید نیاید  
 پای و عطف تیغ چشم و گوش مگسازاندانی      غیر تر دمنی و تیغ حقه باز آید نیاید  
 در چنین عصری که نور علم بر مریخ نابد      کاری از عمامه بریش دواز آید نیاید

## خلو فی تبریزی

خوتس آنحریف که افزود ذوق مسی ما      به سو حریبه فرود سست کرد هسفی ما  
 دوری زورت سخت بود سو خونگادرا      \*\* سجت است شدات هم آورده بی  
 گر مژده دیدار تو بود که بر آرد      \*\* از جواب عدم دیده بهم دوخت  
 شوق حاسوز شد انماه دلفرور کجاست      \*\* آمانی که سب من شد آره به ز کجا  
 حاصل رسانا. مژده وصل از زبان دوست      \*\* با اینکه بیست جان سب من در دهان دوست  
 کارم رسانده است بجائی که فارغم      \*\* از انعام دسمن از انجان دوست  
 آمد برون ریزده رخ از گرد جواب سست      \*\* در حو عه حسوری ما را در آب سست  
 محبت مفیم گوته ویرانه سست      \*\* محسرا که مسدی جانده سست  
 حوتس آن آزاده کوگرد نعلق ارتق افشاند      \*\* ز هر چیز که نامگر باشد دامن افتانند



دروغی گیل او چون گیل روی تو به آمد	مردوس جور خسار نکوی تو باشد
کان سوخته آتش خوی تو باشد	داسوخه دیدم و از رشک مردم
کس نداند که نظر سوی کدام اندازد	اسکه اجزای جمال او زهم خون آید
کسی کز عشق یابد زندگی مردن نماید	دل کار از محبت درخت آسردن نماید
من آتشی از خار و خس اندیشه ندارم	در عشق تو از نوالهوس آسایش ندارم
دروغ من مکنه شما چراغی بر سر خاکه	انگر سر بر یاری شعله آه از دل چاکه
شکار کس نشود صد زخم خوردن او	غیر دل ندهد جان بعم سیرده او

( شاه اظماسب صفوی )

در نحو حال زیرشای من میگوید	دلف بر بره نگرش تو سخن میگوید
-----------------------------	-------------------------------

ظ

ظفرخان

رسوه دلبری آتش دلداری نمیدارد	رمعه و می تو کاری خزحط کاری نمیدانی
نکتن میدهی زودم هواذاری نمیدانی	عزیزم ذاتی بیش رفیان و غلط کردی

ظهوری نرشبزی

که هنگام ببری نگاری عصا	حیان بدنت درگرفتن نا
که در وقت جواهرش نگرند نفس	گفتم حوش آبد یکی جای و س
که نگاه مرا حواسی هست	گشت معلوم از بغافل او

ظهور اصفهانی (۱)

چنان حاصل آمده از زلفش گشود دوست بردار	من از ناد صبا باور دارم حال مشکها
بر سر هر موی او چون شاه بیچهاران چرا	حسین او را ایقدر ز دیده مسخیدن چرا

(۱) قسمی از همراهی اشعار در دیوان طبریز در وی چاپ شده و او آنرا جمله ایغزل مبتدل معروف است که در همین سببه هم به طبریز طبریز طبریز طبریز طبریز آمده است. خراج چنین سخن زلفت مشک است گرفت ازج طاهر اعراب گمنازم ندانم چون زلف عدیرین موئی هم از ایشان شده

پوشان

همچو متیانم بر بقای خیرین میباید گریست  
 محرم بزم اجابت نیستن جاموش باش  
 در لوج مزارم بنویسد پس از مرگ  
 زلف که راه میزند حسن که نار میکنند  
 مگر دستم گبری چون روان گدم سوی تو  
 زس در شیوه عشقش طهر افتادگی هسته

ع

عالمی دارا تجردی

پیش پای آن یری زلف دو تا افزاده بود آنچه می رسد محرابش با اندام بود

عامل بلخی

شود خوب هر که موروی شد  
 مرغ همه در دستش بزرگ است  
 گرد بکار کرمها مسواقت زد  
 تملک همه اوقات او با

عباس قرین بزرگدانه ای

زهی باک ناک و تارند  
 زهنگی باک ناک و تارند  
 بازوی مردی بکار گیر که حسن  
 بر همه هایک و در داری  
 چند کی شکره از زمانه و شکر  
 معنی کوی شکره از زمانه و شکر  
 حیث زعمی که هیچ کار نکره  
 عیب و اشیا حقیقه ای با بکار  
 گوهر نامت بزد گوهری دهر  
 باک نامت بزد گوهری دهر

عباسی

چند و ستاب بر سوزی  
 ای همه صدی امان یکی  
 بیعانه خرد لریر وصل است  
 از همه بی ان بزرگ است

شیدا باقی

تا پریشان شد کار سامان شود بران همه در با این است

**عبدالحسین میرزا فرمانفرما (معاصر)**

روز ازل آنکه ساخت دفتر تقدیر را      برغم ما امر داد حاتم تحریر را  
در طلبش سعبها کردم و سودی نداد      بجهت تقدیر بسمت بازوی مدسیر را  
عشق رخ بزا گرفت باعث تکفیر ماست      باید ازین پس خرید مایه تکفیر را

**عبدالخالق دماوندی**

هست مروارید گوشت حانه ز اد چشمه من      طفل باز بگوش راه خاندرا گم کرده است

**عبدالله خان ازبک**

نه نوم ده از شما و نائی برسد      بر خلق خدا بجز حفاقی برسد  
سهلست گر به شما میآید      با آن فده شما بجائی برسد  
از بک سه چرخه گره دارای و دای <sup>\*\*</sup>      بر دار که در بهشت از آن یابی حای  
بر ریشاندن بدست مری دامن      ما ریشاندن سرو خرائین را زنی

**عبدالله خان ازبک**

صداک باد عید در دهنه ای که گویا      که نه سرا سارکاند گوید او دیکس او

**عبدنی هندوستانی**

بوان از هفت دودان سدان بر سینه میآید  
سدان بر سینه اولتر از از دودان بوان حسن

**عرشی هندوستانی**

من بیاین اسم و او در کلام مکتد      من درین رندی برقی از نزل دیسه ام

**عرشی**

هر که نویسم دامه ماه تمام جوینسرا      ندریسم از سر مدنی در نامه نام خوبسرا  
ای حاصل از نظاره بر مدعای جنم <sup>\*\*</sup>      وقت نظاره تو دهم حان برای چشمه  
داری چنان رهان که نگنجیده مودرو <sup>\*\*</sup>      روئی در انصفت که توان دید رو درو

**عشرقی**

دوستان در بوستان چون عزم گل چیند کسد      اول از یاران دور افتاده یاد من کسد

## عصمت بخارائی

یبراهن ناموسرا عصمت برندی یاره گرت  
 بند پدر مانع شد رسوای مادر زانرا  
 از شمس ماه عالم از آن نور مسرد \*  
 کال بر روی رخ عارض چون آفتاب است  
 روزی که تیره میگردد اهل درد را  
 دور از نور اهنفسی غیر الم صست \*\*  
 همجانبه ما بود بحر رحمت و غم است  
 جان بر سر راه تو فنا کردم و آن بیر  
 انوائی که عیاشانه انجاک همه دست

## علی شیرازی

از سوز عشق اینقدری حال ما میرسد  
 ما غریبه گشته ایم و تو ندرا دیده

## علی

خیال روی تو آینه بدسم درد  
 که هارتم در ماههای هر شو عالم گرت

## علی

رفتی و سبیل سر سبکم بیتو از دنیا گدشت  
 آسمان آسمت محمدشویش اران بالا آمدت  
 بجای هر مژه سمعی اگر برافروزم \*  
 جرع حسه مرا بفروروشان دستم  
 جویجان رفت از بوم جانان و من بر گریه هر ساعت \*\*

فیهام در کجاست مایه که جانم زده باد

## علی

دیدم و یاری نماید بر سرم  
 در جرع حسگان بر گشتم

## علیرضای تبریزی

تا خانه نفس شدی تو اندر حوماب  
 پیوسته و است از جرب همه در آن  
 من خانه دل جراب کردم ز عمت  
 او خانه نفس شدی و من خانه جراب

## عمادی شهر یاری

گردون سر مرده می ندارد  
 گبی دل ز من ندارد  
 بنیاد حیات سحت مهرم -  
 نفوس ز من ندارد  
 ساشتر و امعی است بالله  
 احسان ز امعی ندارد

غم خور که در آستان عالم کس دولت بی غمی ندارد  
 دریاب که هم نفس ندارم \*\* دریاب که جز تو کس ندارم  
 نه سیخ و نه زر نه یار داریم \*\* س ما بجهان چکار داریم  
 نکه بر حسن و خوبی میکنی \*\* و زغم من ساندمانی میکنی

**عقاة (معاصر)**

چاره سد و دست دگر باره ام بیست زد دیوانه شدن چاره ام  
 از حردم آنچه مرا بند بود خوب چو ندیدم همه یا بند بود  
 عقل گویی خوب و گوی بد کد گاه قبول آرد و گاه رد کند  
 عهله عقالت و دیوان سر است حجر بیاند در انسان چراسب  
 طمیل که با موحتی رسم بفاق می برون بحر بره اتفاسای  
 بیچار از جوانگی و بلذگی تاریخ ز او هام کند زندگی  
 تا نکند برده و ویش بلوغ ره بنامد ادمانش دروغ

**عنوان تهریزی**

بیست دهان باوری که با حدنی کرد و رفت هیرانی کرد و آمد بویونی کرد و رفت  
 از حدی که سانسده باشد \*\* در خون ز عمت سانسده باشد  
 در سده تاوری حیرت آید از سده باشد

غ

**غزاة اصفهانی (معاصر ۱)**

هزار بلبل و پروانه جان دهد بود بهای سعادت شمعی و خوبهای گللی

**غشوری : معاصر ۱**

آخر ای ماه حسن و حسام سیران می دل رکف داده ام ای بارو دندار می  
 دمه سبب دوس رهد و صحت افشار می تا کنی عاقل ازین آه شرر بار منی  
 بهر آنست که از آه من اندسه کنی جان من دلیر من رسم وفا یشه کنی

## غنی زاده تبریزی (۱۸۰۰مصر)

اینکه بینم عجا حال تست  
 احترامد سوی من بگراں  
 شمع تابوت من مسکین است  
 از چه آفاق چنین گشته حموش  
 مرگ بکشاعر پندار درست  
 بست در کور صدائی مطاق  
 برو ای مرغ حزین داد مکن  
 کددرین ساحت کیتی حق نیست  
 حق کجا رو در افسانه وزن  
 حق کجا گوش فرا دار و بین  
 حق رو برانه ها بروست  
 میسد ای همه آزار مسرا  
 دیره دود جدم سرشت  
 صورتی بسروین ساخت مرا  
 هست من گر رحمان کم بودی  
 ما دیده که عالم دینی  
 سخودم بجاگاه عدم  
 آه ای چاره گه ذاب عدم  
 چنگ بر سوزده اسرار زخم  
 دایم بجهاب موجود

یا تصاویر هیولای مہیست  
 بھر جان دامن من منتظران  
 اینکہ می بینم یا پرویز است  
 پای تاسر شده گوئی همه گوش  
 مگر اینماہ نمائشی هست  
 بجز از ناله مرغ یا حق  
 ای همه مہودہ فریاد مکن  
 آنچه نو مبطالی مطاق بست  
 آتشم بر دل دیوانہ مریں  
 روی گیتی همه آهست و اذر  
 آنکہ در جہاد عدم مدہوست  
 بس کی اورغٹک مہودہ مسرا  
 سر نوشت من دیوانہ نوشت  
 سحت درمنہ صہ انداحت مرا  
 چہ کم از جملة عالم برنی  
 اینمہدہ مہطرہ غم دینی  
 فایغ از رضا غم و غم و الم  
 ساعتی باش کہ تا من موم  
 تارو پوش ترم و تار کدم  
 دایم بریم در هیچ بود

نمایشات شہر ازی

تیرہ بعضی خود آنرا در عدم آنگاہ  
 در بازار ... میدان ... بشر ...

**غیبی مازندرانی**

غایب من خورده از سخن چینی و زلفی بی کبر ر خود بینی نه  
از سرک بهار و زهد طاهر سازی والله که آشکار بیدینی به

**ف**

**فارغ افغانی (۱۰۰ سر)**

دلها با سرو کاری مان سمن نی افزاد است

جو سیراب اضطرابی در سرا پای من افتاد است

**فارغی دغوی**

بیاد در من کن جو کندی شیهنگارا با کشته تیغ تو نیم دگر اسرا

**فرات یزدی (۱۰۰ سر)**

از بی آبش شرح ربا سخن و بدان نه تکایو دگر

دیده عدب رگشا اهرت کار حرو و حورتن باو دگر

**فراسی لاجپچی (۱۰۰ سر)**

کرمه ز من یاد در دست آمد کچی که چشم دیده اصم برو پای گلی

در بار ما زال آمد پدای زوت دور شد بر است سچاره آسای گلی

**فرخ دهمی (۱۰۰ سر)**

درد من در دست تو در دست من دست

درد من گریه هر چه میتوانم تکسوم کند

ما فدیای دارم آسک جدول ترسم از آسک

حیرتیکه در مطور هر و دادند اعذیم کند

هیچ دهم گرس هر گز در مسون و اعتدال

حون بیم احق که تا ایقوم تسخرم کند

نور از شرفه و فارغ ز کفر و نیر بلی

کایر و مسلم بدل حویس تسیرم کند

در بهای ساغری بخشم متاع کهر و دین  
گرچه یاران منع ازین اسراف و نفیوم کنند

گفتم که مگر نگار عشق آغازد \* تا عشق ز حال منش آنگه بآزد  
غافل که چو باز گشت عاشق از حویش \* فارغ شود تا که بهش پندارد  
سدن سوی سمن و بلبلان رح گیل \* به از آنکه رهش اما گل آرزو بچند

فرقی انجلیانی

هن آن گاه صمیم که برورد گردون \* به لب دردد چو حایر سر هزار مرا  
از دل شاد به ننگم هم باز کجاست \* آن بر آید از ساجات دل باز کجاست  
سست ما را با سخن رغبتی ای نا صا \* بعد از محبت مرغان گفتم از کجاست  
لایق و وصل از سینه با غم حویش \* درین گلهایان گر بوسه گان افتد حاره سست  
اندک برورده سینه ماست \* راع غم حانه را ز سینه ماست  
از حوض آفتاب که در آن هد و هامت باشد \* زنده حوی باز کیم دیو هامت باشد  
اثر در سه تو کرد دعا بگریه \* بهره من زنده از بالا سست نام  
آینه ایم نیک و نایب جسم بد \* در دست تو بنگار دای آینه بد

فرید کاتب

چاه جان بر آره باشد گاه در هامون مرا \* وه که به دیوار نماید کسب ه ساجه و دیوار  
ه افجوی دست کان بر روی جانان صفت \* بر رحمت مجازه نکس چشم گریبان دست  
در سر هوس لعل لبت جانست \* در دل طالع بوسه او عین جانست  
سماز دلی دارم و بهود ندارد \* هر چه دروا میکنند سوس ندارد  
دل سوخت تمام از غم و آهی نکند دم \* آنس جو بر آفرود چه بد چون آید  
مرا هر کس که بید بخت بر دیوار غم داده \* بسوزد بخت کز شمع در آنجا سانه آید

قصیح استر ابادی

عمیقین مستمن و سگداری  
چه سست چه آرزو و باس



## فصیحی هروی

آشفته تر از ماست سی اجماع ما  
 بر ناصبه غنچه ماقش طرف بیست  
 نخل طرب را از فلك برگ و بری بیست  
 عالم تپتی ز ما و ز افغان ما پر است  
 حور ز زو سادری که لب کشتگان او  
 در مذهب ما هر چه بجز دوست حرام است  
 در مذهب آهوم که بمانی شکستند  
 آتش به از گلیست کش آسب خار بیست  
 دل از ولایت عم باز سه میاید  
 کسی که زه به محبت دیده کی داند  
 تهر و رسم تناری تووم که بعد از برگ  
 در لب سعی فصیحی هجور که کوه وصلی  
 مرا آید به خاتم یا یکی بر خوانش حاد  
 دحیره نسب آید از احوال هجور لب  
 آندس که فکند از نظر لطف تو ما را  
 مرفق دیدار تو جو بچشم مرا باز کند  
 حور حیا دیده نسب شو که گل حور را  
 هیچ حرم نسد انامر دینه هر چند حور او  
 در رنگی در عیان نگاه ما بیست  
 در گریه موج زید مجلس از ندیم تووم  
 یار سر نگریبان کشد جو غنچه رنگی

نور بود شمع طرب در لکن ما  
 ترمیده زون رخت اسیم بر چمن ما  
 فرید حزانم ز بهاره حوری بیست  
 مند عبدالسب حاک و چمن از هوا بر آمدت  
 گر او مس نهست ولی از دعا بر است  
 گر جو - همه دوری طالب اودت حرام است  
 گر حور - ساکن طایره گسوس حرمست  
 حور با از فطرت که آوا حمار بیست  
 چو موج بر سر خوردهای نسبه میاید  
 که حصار با از بهای شکسته میاید  
 طرب در سر سالیان حسنه میاید  
 در داد از لب شکسته میاید  
 چو با کاس از لب سر گریبان گشود  
 در باوری کهم جویش بر دگر گشود  
 حور دیده ما در موزه در حور نشیند  
 موزه زس از گاه سوی تو دیوار کند  
 دست دیورن نگاه همه اس توان کرد  
 اسگ گسینم و چاکشده از حقه تر جویش  
 بکندل که در انصاری برستم  
 چمن باله در آید اگر نسیم سوده  
 اگر چو از درین گلسال کریم شوم

فردوس ساز گلشن پر دود آتش  
 حار رم نه تازه ز باغم دروده اند  
 نام ما مردوت تناله ره زوی ما خون دل  
 اندوخ نه سقل گشت وزه او  
 رشکست مر ملات بهجوں نه کند  
 بی منب انظار ظاره او  
 باری اگر دیار شودم سود آتشم  
 مجرورم دوستانم و مردود آتشم  
 ما و غمگانی ملک دلالع ز ما نه زاددایم  
 پیوسته گردان دیوس پاره او  
 بی منب انظار ظاره او

فضلی جرفان قانی

آنکس که چشمه صفت تو خراب داده است  
 خور شیرت را منزه جسدست و ورنگار  
 کدام شب نه غمب تاره لغیر گریه  
 ابر غمی نشسته نشستم بر کرمت مرا  
 بارها چنده من یاد رحمت  
 رمی دل در عم آن گلهداره گریه  
 ظلم نه سرود تاشدن لب نه غمتو  
 در دست داده دل ز دین و با خودم در چرمک  
 نهالی حد نکار حرم حرم ان شده  
 ما نه براری که دل بر حرمه

شیرازی کاتبانی

و نه ز رحمت ده نه ز رحمت نه جوی ما  
 در بحث نه چند در رسم که دروان نامه

شیرازی

نگارنده همه دل و شانه در آن خنده ما  
 چه روز حشر بر آرد نه در خراب اجل  
 جسم زنده حیا مست نه تار تو ما را  
 آرد دمه زور بر تار تو ما را